

























در قلب مردم جای داشتند. آن‌گاه به آنان دستور داد از سرتاسر قلمروش به تبعید روند، و در صورت نافرمانی مرگ را مهیّا باشند؛ از این رو آنان سر به فرار و روی پنهان کردن گذاردند. شاه عازم شکار شد و با دیدن دو نفر در دوردست، دستور داد تا آنان را به حضور آرند و هان! هر دو زاهد بودند. پس از ایشان پرسید: چرا در رفتن درنگ ورزیده‌اند؟ آنان به پاسخ گفتند: ما ضعیفیم، نه چاریا داریم، و نه زاد راه.

شاه گفت: آنکه از مرگ می‌هراسد، بی‌زاد راه بشتابد. آنان هر دو ادامه دادند: ما از مرگ نمی‌هراسیم، بلکه منتظر آن، و از آن خرسندیم، اما آنچه را باعث شادی ساکنان خاک است ترک کرده‌ایم، آن را رها کرده و بدان باز نمی‌گردیم. پرسید: پس شما به واقع از ترس مرگ نگریخته‌اید؟ و ایشان پاسخ دادند: خیر! ما گریخته‌ایم، زیرا نمی‌خواستیم تو را بر خود یاری رسانیم. پس شاه دستور داد آنان را بسوزانند، و [۱۲۹] سوزاندن و خاکستر نمودن همه زاهدانی را که در قلمرو او یافت شوند، اعلان نمود. از الله مسئلت داریم از هر دو آنان خوشنود باشد.

#### رسیدن شاهزاده به سن بلوغ

شاهزاده با تنی بسیار زیبا بزرگ شد، در تربیت کامیاب گشت، و در یادگیری پیشرفت نمود، اما پی برد که بیرون رفتن او، دیدن و شنیدنش را می‌پایند. پس گفت: شاید آنان بهتر بدانند کدام چیز برای من خوب است؛ اما سن، تجربه و عقلش که افزون شد، گفت: در آنان مزیتی بر خود نمی‌بینم، و نباید اداره امور خود را بدانان واگذارم، و اختیار را برای خودم نگه می‌دارم؛ اما باید رأی‌شان را جویا شده، و آنان را در آن مجال مشارکت دهم. او قصد کرد از پدرش بی‌رسد چرا آنان احاطه‌اش کرده‌اند و گفت: این موضوع تنها از او نشأت گرفته است، و مرا از آن آگاه نکرده است؛ و من باید این را از کسی که می‌تواند با وعده دلخوش و از تهدید هراسان شود، معلوم گردانم.

پس به سوی یکی از آنانی که در معاشرت او بود توجه نمود؛ بر معاشرت و محرمیت بیشتر افزود، و آنگاه او را گفت: چنان که می‌بینی شاه به دیدار من می‌آید، و پادشاهی بر مدار من خواهد گشت، و اگر طاعت من کنی در سعادت‌مندانه‌ترین موقعیت، و چنانچه اکنون یا بعداً، به مخالفت من برخیزی، به بدترین عذاب دچار خواهی گشت. پس حقیقت را از او دانست، و بر وفاداریش اعتماد نمود. بعد از آن گفتگویی دراز داشتند، تا از هر چیزی خبر گرفت و او را سپاس گفت.

هنگامی که دیدارِ پدرِ فرا رسید، گفت: پدرِ گرامی! به‌راستی که تو از ناسزاواریِ موقعیتِ من، و البته روحِ من در این زندانِ آگاهی! هنگامی که تو در موقعیتی مشابه بودی، در این وضع نبود، و در آن بسر نمی‌پردی؛ تبدیل، چنان‌که می‌بینی، مدام است. پس پدرش دانست که زندانی کردن او تنها ناخشنودی‌اش را افزایش خواهد داد و گفت: پسر! می‌خواستم بلایا را از تو دور بداریم، تا تنها آن را ببینی و بشنوی که [۱۳۰] خوشنودت می‌گرداند. آن‌گاه شاه به درباریان‌ش دستور داد تا به زیباترین وجه به گردشش برند، و هر منظره‌ی بدی را از سر راهش دور بدارند، و نیز سراینده‌گانِ زیبا بر او گرد کنند.

پس از چندین بار گردش، مردم از دردسر برداشتن بیماران و زمین‌گیران از سر راه او به تنگ آمدند. پس روزی با دو نفر که با هم تقاضای صدقه می‌کردند، ترتیباتی دادند. یکی از آنان آماس کرده بود، با غده‌های بسیار، و با منظری زشت، که سخت زاری می‌نمود؛ و دیگری مردی کور، که از راهنمایش می‌خواست او را زود از راه به کناری برد. شاهزاده آنان را که دید از منظره هراسان شد، و پرسید: آیا امکان دارد که چون این دو بر سر دیگران هم بیاید؟ و پاسخ آری بود، و بر اثر آن او اندک اندک آغاز به نفرت از حیات و سبک شمردنِ قدرتِ پادشاهی نمود.

پس از آن، مرد سال‌خورده‌ای را دید که گذرِ سالیان پشتش را دو تا، مویش را سپید، و پوستش را چرمینه کرده و نیرویش را به تحلیل برده بود. پس پرسید: این چیست؟ او را گفتند که این فرتوتی باشد.

باز پرسید: «چند به درازا می‌کشد تا انسان به آن رسد؟» گفتند: «حدود صد سال.» باز پرسید: «و بعد چه می‌شود؟» و با شنیدن این که مرگ به دنبال است، ادامه داد: «چه تند روزان را ماه‌ها، و ماه‌ها را سالیان و سالیان را زندگی دنبال می‌کند؛ کار با آنچه ما می‌کنیم متفاوت است.» آن‌گاه رفت درحالی که این کلمات را تکرار می‌نمود و آرزوی برخوردار شدن از دنیا و شهواتش او را ترک نمود.

او فردِ پیش‌گفته را که با او معاشرت و محرمیت یافته بود، دیدار نمود و پرسید: آیا کسانی را می‌شناسی که موضعشان با ما فرق کند؟ پاسخ داد: آری! زاهدان، که به دنیا پشت کرده و ابدیت را می‌جویند. آنان صاحب دانش و سُخَنَد، اما مردم خصم آنانند، و پدرت شاه، آنان را از وطن رانده و به آتش سوزانده است.

با این حرف، شاهزاده هم چون کسی شد که گم‌گشته‌ای را می‌جوید، و شهرتِ

زیبایی، کمال، فهم، نجابت، علم و پرهیزش از دنیا [۱۳۱] در نواحی دوردست معروف گشت، تا به گوش حکیم زاهدی در جزیره سرآندیب<sup>۱۸</sup> رسید که نامش بلوهر<sup>۱۹</sup> بود. او گفت: باید این انسان زنده را از میان مردگان رهایی بخشم. پس به سوی او سفر کرد، و به شهر شاهزاده که رسید، کسوت زاهدان به دور انداخت، و جامه بازرگانان پوشید. بر گرد دروازه شاهزاده گردید تا با پرده‌داران آشنایی به هم رساند، و ادب به کار برد تا مرد پیش‌گفته آشنا با شاهزاده را نهانی دیدار کرده و بدو گفت: من غریبه‌ای از سرآندیبم، و با کالایی غریب و بسیار اصیل وارد گشته‌ام؛ سودش آن است که بیمار را شفا می‌بخشد، کور را بینا می‌کند، و ضعیف را توانا. نظر به زیبایی و کمال شاهزاده کسی را ارجمندتر از او برای تملک آن نمی‌بینم. پاسخ داد: تو از چیزی شگفت می‌گویی، و نظر به فراست، عیبی در آن نمی‌بینم، و سخنان عالی هستند، اما تا متاعت را نبینم خیر از تو نخواهم برد. او گفت: علاوه بر سوداگری، من پزشک هم هستم و می‌بینم که سوی چشم تو ضعیف است؛ کالای من درخششی دارد که چشم ضعیف را شفا می‌بخشد، اما شاهزاده جوان است و سوی چشمی قوی دارد، و باید دریابم که آیا این [مداوا] را می‌خواهد. آن گاه پیشکار وارد شد، و خبر او را به شاهزاده داد. جان شاهزاده به او گفت که اینک آرزویش برای دانش آیین ریاضت برآورده خواهد شد، و دستور داد تا او را نهانی بپذیرند. حکیم بلوهر با خود بسته‌ای شامل کتاب آورد، و گفت که: این متاع اوست.

هنگامی که بلوهر وارد شد و پیشکار بیرون رفت، شاهزاده او را به بهترین نحو پذیرا گشت، احترام گذاشت و بلند گردانید. آنگاه بلوهر گفت: ای شاهزاده! هر آینه من بر این باورم که از همه مردم کشورت بیشتر تو به من احترام گذاشته‌ای. پاسخ داد: به خاطر مهمی که امید آن را از تو دارم. او ادامه داد: ای شاهزاده! مثل تو با من [۱۳۲] مثل شاهی است که دو مرد بی‌نوا را براساس آیین خود احترام کرد.

#### نخستین تمثیل بلوهر حکیم زاهد

شاهزاده پرسید: و آن چگونه بود؟ زاهد پاسخ داد: آورده‌اند که شاهی بود که خوبی را دوست داشت، و توسط مردان پرهیزگار و با فضیلت بدان انگیزته می‌شد. روزی، هنگامی که با درباریانش روان بود، از کنار دو نفر پای برهنه، که جامه فرسوده در بر، اما نشان درستکاری و فضیلت بر چهره داشتند گذر می‌کرد. ایشان را که دید از مرکب خود

فرود آمد، در برشان گرفت و احترام کرد، کاری که درباریانش را پسند نیامد. شاه را برادری ناپرخرد بود که شأن حکیمان زهد و عبادت را نمی‌دانست، اما از برادر فروتر بود و مصدر کاری نبود. پس ملتزمین رکاب شاه فاضل به نزد او رفته و گفتند: به راستی که شاه جان خود را خوار داشته، و مردم وطن خود را با فرود آمدنش از مرکب به خاطر دو فرد بی‌نوا بدنام کرده است. پس او را سرزنش کن مبادا کردار مشابهی را دگر باره تکرار کند. او اجابت نمود، و هنگامی که سخن خود را به پایان برد، پاسخی دریافت نمود، اما بی‌اینکه بداند شاه خشمگین یا خوشنود گشته است دور شد. کمی بعد، شاه فاضل به منادی مرگ فرمان داد در برابر عمارت برادر فرمانی را جار بزند، و بر دروازه عمارتش طبل مرگ بکوبد؛ این رسمی بود در میان آنان هنگامی که می‌خواستند کسی کشته شود. بر اثر آن، زنان سوگوار در سرای برادر شاه مویه سر دادند و او نیز با پوشیدن کفن گریان به سوی خانه برادر، شاه فاضل، روان گشت. به حضورش که رسید بر خاک افتاد، زاری نمود، و دست لابه بالا گرفت. آن‌گاه شاه گفت: چه چیز آشفته‌ات کرده است ای بی‌خرد؟ پاسخ داد: به آشفته‌گی ام ملامت می‌کنی هنگامی که مرگم را اعلام می‌داری؟ شاه گفت: آیا تو را منادی آشفته کرده است [۱۳۳] که دستورات مرا جار می‌زند، مرا که برادر توام، در حالی که می‌دانی تو را آن‌چنان خطایی در حق من نرفته است که سزاوار مرگ باشی؟ آن‌گاه مرا از آشفته‌گی دیدن منادی پروردگارم سرزنش می‌کنی؟ و تو بر خاک افتاده‌ای، آشفته گشته‌ای زیرا من مرگی را به یاد آوردم که از گاه تولد در تهدید اویم. پس، دور شو، زیرا وزیران من تو را بسیار گمراه کرده‌اند و خطایشان ظاهر خواهد گشت.

تمثیل چهار صندوق، خوب و بد

زاهد گفت: پس شاه فرمان‌هایی داد، و چهار صندوق برایش آماده نمودند. دو تای آنها را به آب طلا و دو تا را به قیر آندود؛ آن‌گاه این دو تای آخر را با طلا و جواهر، و آن دوی دیگر را با لاشه متعفن پر کرد. پس وزیرانش را خواست، صندوق‌ها را به آنان نمود، و دستور داد بهایشان را معلوم کنند. اما ایشان گفتند: معلوم است که از روی ظاهر نمی‌توانیم هیچ قیمتی بر صندوق‌های طلا به خاطر عالی‌بودنشان، نیز به صندوق‌های قیری بر اساس پستی‌شان بگذاریم.

پس آن‌گاه فرمان داد صندوق‌های قیراندود را بکشایند، و خانه از گوه‌ر نورانی شد.

پس گفت: این مثل دو شخصی است که شما به خاطر لباسِ پستِ بیرونی و ظاهرِ بیچاره‌شان خوار داشتید، حال آن که آنان سرشار از راستکاری، خرد، و تمامی فضایی هستند که در ارزش از همه این گوهرها برترند.

بعد فرمان داد دو صندوقِ زراندود را بگشایند، که بر اثر آن روائح بدبو از آنان متصاعد شد، و هیئت‌های منزجرکننده، ناخوش‌آیند، استحاله یافته و ملالت‌انگیز نمایان شد. آنان از منظره روی گرداندند، و از بوی تعفن شکایت کردند. پس گفت: این مثل انانی است که بیرون‌شان آراسته است و به این جسم‌های فاسدِ فانی می‌بالند، درحالی که اندرون‌شان انباشته از ناپخردی و تباهی، و همه نوع مفاسدی است که استحاله یافته‌تر و ناپاک‌تر از این لاشه است. پس ایشان گفتند: به راستی که ما بیدار و متنبه شده‌ایم.

و این مثلِ توسل، شهزاده، از برای پذیرشِ محترمانه‌ای [۱۳۴] که مرا بجا آوردی. پس شاهزاده برپا خاست و گفت: من اینک یقین دارم که آنچه را در جستجویش بوده‌ام یافته‌ام؛ مرا از آن بیشتر ده.

#### تمثیل برزگر

زاهد گفت: برزگر بیرون شد تا بذر نیک خود را بیفشاند. هنگامی که دستِ خود را از بذر پر کرد و آنها را افشاند، قدری از آن بر کناره راه افتاد، و اندکی بعد مرغغان آن را چیدند و بُردند. قدری از آن بر سنگی ریخت، و در اثر رطوبت و خاک جوانه زد؛ اما هنگامی که ریشه‌ها به سنگ رسید پڑمرد. قدری از آن بر خارها افتاد، و درموقع ثمر دادن خارها قوت کردند و او را کُشتند؛ اما کمترین مقدار آن، که در خاکِ خوبِ پاکی افتاده بود، ایمن ماند، پاک شد و بار داد.

برزگر حاملِ سخن است، بذرِ خوبِ درستی سخن است. آنچه بر زمین افتاد و چینه مرغغان شد، آن است که از شنیده شدن فراتر نمی‌رود، و بر می‌گردد و گم می‌شود. آنچه بر سنگ افتاد و با رسیدن ریشه به سنگ پڑمرد، آن است که او، دریافت‌کننده آن، در هنگامی که به گوشش رسید، نیتِ پایداری در آن داشت، اما نیتِ خود را به آن پیوند نداد. آنکه نمو کرد، و تقریباً بار داد، اما خار بوته‌ها نابودش کردند، آن است که دریافت‌کننده‌اش آن را نگه داشت تا نتیجه، یعنی ثمر آن را، شهوات و هوی‌ها خفه کردند و نابود شد؛ اما آنچه ایمن و پاک ماند و بار داد، آن است که پذیرای چشم و گوش



شد، و با فهم و یاد نگه‌داری شد، و با عزم جزم، تأمل و بصیرت، عزیز داشته شد، تا چیز دیگری سهم آن نگردید.<sup>۲۰</sup>

شاهزاده گفت: امیدوارم که سرگذشت من چون بذری باشد که ایمن می‌ماند، پاک است و بار می‌دهد. پس برایم مثل [۱۳۵] دنیا و فریب ساکنان آن را بگو، و غرض از آنها چیست.

### تمثیل فیل و مرد

زاهد گفت: روایت کنند که مردی به بیابان رفت، و هم‌چنان که پیش می‌رفت پیلی گشُن بر او حمله آورد. او دوان شد و پیل در دنبال، و با دیدن چاهی بدان فرو، و بر دو شاخه‌ای آویزان شد که در حاشیه آن روییده بود، و دو پای خود بر چیزی در دو سوی چاه گذاشت. وقتی که به روشنی آن دو شاخه را دید، نزدیک‌شان دو موش دید، سیاه و سفید، که بی‌وقفه آنها را می‌خایند. پس به چیزی که پایش را بر آن گذاشته بود نظر کرد، و هان! چهار افعی دید. پس به ژرفای چاه نظر انداخت، آژدهایی دید با دهان گشاده، خواهان بلعیدنش. پس سر به سوی دو شاخه بلند کرد، و هان! بر آنان انگبین دید، و قدری از آن چشید، و لذت شیرینی آن فکرش را از دو شاخه‌ای که بر آن آویزان بود برگرداند. بعد چشمش بر دو موشی افتاد که شتاب در بریدن آن داشتند و چهار افعی، که پای بر آنان استوار داشته بود، بی‌این که بدانند در کدام دم کدامین آنان امکان حمله بدو هست، و ازدها با دهان گشاده، بی‌این که بدانند چه سازد اگر در آرواره‌هایش افتند، و زنبوران که به گاه خوردن عسل پیوسته نیشش می‌زدند.

چاه دنیاست، پر از بلایا، دو شاخه حیات است، دو موش شب و روز، و شتاب آنان در بریدن دو شاخه سرعت روزان و شبان در بریدن حیات است. افعی‌ها چهار خلط هستند، و تا یکی از آنان فزونی یابد می‌گشند؛ و ازدها مرگ مقدر است، و زنبوران بدبختی‌ها و بلایا هستند؛ و انگبین فریب انسان در دنیاست - با لذت ناچیزی که از خوشی‌های زندگی در آمیختگی با رنج‌ها [۱۳۶] و مشکلات می‌برند - شبیه انگبین آمیخته به نیش زنبور است.

شاهزاده گفت: این تمثیلی است شگرف، و شباهت حقیقی؛ پس تمثیل دیگری از دنیا مرا ده، که زهر و ش را چیزی می‌فریبد که او را سودی در آن نیست، و خوار می‌دارد آن را که سودش در آن است.<sup>۲۱</sup>

مردی که سه رفیق داشت

زاهد گفت: آورده‌اند که کسی را سه رفیق بود: اولی را ترجیح می‌داد و حاضر بود جانش را در جنگ برای او بدهد. دومی نسبت به اولی جایِ فروتری داشت، اما او را دوست داشت و نادیده‌اش نمی‌انگاشت؛ و سومی که پیشش خوار و خفیف بود، اندک وقتی صرف او می‌نمود. بلایی بر مرد فرود آمد، و نیازمندِ رفیقانش شد، و مأمورانِ شاه برای بردنش سر رسیده بودند.

پس، پیشِ رفیقِ نخستین رفت، و به او گفت: نیک آگاهی که چگونه تو را ترجیح داده، و زندگیم را صرفِ تو نموده‌ام. امروز روزِ نیازِ من است؛ پس مرا از تو چه انتظاری می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: رفیقانی دارم که مرا از اشتغالِ به تو باز می‌دارند، و اینک از تو ارجحند؛ نیز تو را دو جامه پوشانده‌ام که از آنان هیچ بهره‌ای نمی‌گیری.

آنگاه از رفیقِ دوم دیدار کرد و گفت: من نیازت را برطرف می‌کنم و در تقلايِ جلبِ پسند توام، اما نیازمندِ تو گشته‌ام، مرا از تو چه امیدی می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: کارهای خودم مرا امروز از اشتغالِ به تو باز می‌دارند؛ و هرآینه روابطِ ما بریده است، زیرا راهِ تو از من جداست، چندگامی با تو خواهم آمد، آنگاه در آنچه برای من سودبخش تر است از تو جدا خواهم شد.

پس رو به سوی [۱۳۷] رفیقِ سوم نهاد، و او را گفت: من از تو شرمسارم، اما نیاز مرا به سویت کشانده است؛ پس مرا از تو چه انتظاری می‌تواند باشد؟ پاسخ داد: مرا از تو امانتی است، و من مدیون توام، و غفلتِ تو از من به حساب نمی‌آید، زیرا من دوستِ توام که نه تو را رها و نه تسلیم خواهم نمود؛ پس، از اندکی آنچه پیشتر به من پرداخته‌ای ترسان مباش، زیرا آن را برایت نگه داشته، بر آن افزوده، و آن‌گاه در اختیارت گذاشته‌ام. از مقدار اندک مالی که نزد من گذاشته‌ای، دو چند آن تو را باشد؛ و امیدوارم که خشم شاه از تو فرو نشیند.

آن‌گاه مرد گفت: نمی‌دانم از کدام یک از دو چیز متأسف باشم، نزدیکی به رفیقِ بد یا دوری‌ام از رفیقِ حقیقی. رفیقِ نخستین مال است، دومی اهل و اولاد، و سومی اعمالِ نیکو.

شاهزاده گفت: راست این است، پس مرا از آن بیشتر ده.

شاه بیگانه

زاهد گفت: مردم شهری رسم داشتند تا بیگانه‌ای نسبت به خود را که بی‌خبر از

امورشان بود به پادشاهی برگزینند، و پس از یک سال او را برهنه بیرون کنند، تا آنچه در امور پادشاهی‌اش حادث گشت، بلای او شود. یکی از آنان، هنگامی که دریافت میان مردم شهر غریب است، معاشرت با ایشان را نَجُست، بلکه در تلاش برآمد یکی از هم‌میهنان خود را بیابد، یا کسی که او را از امور و رسوم آنان آگاه گرداند. پس دست از جستجو برداشت تا کسی را یافت که رازِ آنان را بر او برملا کرد، و او را نمود تا برفور هر آنچه می‌تواند پینبارد، تا پس از بیرون راندنش دریابد. او چنین کرد، و انجام کار خیر او بود [۱۳۸]. تو نیز، ای شهزاده! جایگاهی چون همان غریبه داری که میل به معاشرت با آنانی که بدو بیگانه بودند نداشت، و من آنم که جستجو شده بود، و تو را راهنمایی و یاری می‌دهد.

شاهزاده گفت: من گوشه‌نشین جهانم؛ پس مرا از وضع ابدیت آگاهی ده. زاهد گفت: همانا که گوشه‌نشینی دنیا کلیدِ خواستِ ابدیت است؛ و آن که در اشتیاقِ ابدیت است آن را بجوید، و کسی که آن را بجوید در را خواهد یافت، و آن که بر در وارد شود در ملکوت<sup>۲۲</sup> وارد شود، و آن که در ملکوت وارد شود از نِعَمش برخوردار شود. و از چه روی گوشه‌نشین دنیا نباشی وقتی که تأثیرش را بر این جسم درمی‌یابی که احترام‌ناپذیر است، زیرا گرما ذوبش کند، سرما منجمدش کند، آب غرقه‌اش دارد، آتش بسوزاندش، خرفستر جراحتش زَند، ددان تکه‌تکه‌اش کنند، آهن پیرَدش، و اجسام سخت با ضربه بر آن بشکنندش، حال آن‌که بیماری و رنج ذاتی آن هستند؛ و نه انتظارِ سلامت و ایمنی مدامش هست، درحالی که در معرض گرما، سرما، بیماری، ترس، گرسنگی، تشنگی، و مرگ هم هست.

شاهزاده پرسید: آیا آنهایی که پدر من به تبعید فرستاد و سوزاند، دوستان تو بودند؟ و با دریافت پاسخ آری، ادامه داد: مرا خبر داده‌اند که مردم به خاطر دشمنی و سخنان بد علیه آنان گرد آمدند. زاهد گفت: از نظرِ دشمنی درست است؛ اما از نظرِ سخنان بد آیا می‌توان آن را در مورد کسی به کار برد که راستگوست و دروغ نمی‌گوید، آن که می‌داند و جاهل نیست، آن که به کم‌ترین کفایت هر چیزی خوشنود است، آن که اموال و اهل و اولادش را ترک می‌کند، آن که نه بر خود و نه بر دیگران آسیب نمی‌زند، از آن که هیچ کس گمانِ ترس نمی‌برد که بر خود یا خانواده یا اموالش زیانی وارد کند؟ پس چگونه مردم توافق کردند که دشمنِ آنان باشند حال آنکه میان خود ناموافقند؟ [۱۳۹] پاسخ داد: همان‌گونه که سگان بر مردار گرد آیند و دندان زنند، اما همدیگر را هم گاز گیرند و

از آن پارس کنند، درحالی که از قامت و رنگ‌های مختلف باشند، در هنگامی که بر سر لاشه با هم به نزاعند، و انسانی از کنار آنان بگذرد، یکدیگر را رها می‌کنند و با هم به آن انسان هجوم برند، و علیه او همدیگر را یاری کنند هر چند چشم بر لاشه آنان ندارد، اما از او بیزارند، زیرا بدانان غریب است و آنها به هم پیوسته. لاشه مال دنیا است، و سگان رنگارنگ که برای آن با هم در نزاعند انواع مختلف آدمیانند، که پروای دیگری جز دنیا ندارند. مردی که سگان دوره‌اش کرده‌اند، او که نیازمند لاشه نیست، زاهد است که او را در دنیا با کسی ستیزه نباشد، و خلق این را منع نمی‌کنند، زیرا او بدانان غریبه است. و چه استدلالی قویتر از این هست که مردم ناموافق به هم یاری رسانند تا بر او بی هجوم برند که هیچ دعوی علیه او از سوی افراد دانا مطرح نمی‌شود؟

شاهزاده گفت: مقصودت را برآر و مرا با داروهایت درمان کن. زاهد ادامه داد: هنگامی که پزشکی حاذق، تن انسانی را می‌بیند که از آرها، از اخلاط فاسد فرسوده گشته است و او را نظر آن است تا تقویت و فربه‌اش کند، با غذایی که گوشت و قوت بزیاد نمی‌آغازد، زیرا می‌داند که آمیختن غذای مقوی با اخلاط فاسد مضر تندرستی بدن است، بلکه او را با آنچه که اخلاط فاسدش را نابود کرده، و شریان‌هایش را پاک می‌گرداند درمان خواهد کرد، از این روی او را با خوراکی و نوشیدنی مناسب تغذیه خواهد کرد؛ پس او قوی خواهد شد تا [غذای] سنگین را برتابد.

شاهزاده پرسید: آیا آنچه مرا بدان می‌خوانی، چیزی است که انسان‌ها با ادراک خود بدان دست می‌یابند. به گونه‌ای که آن را در ارجحیت بر چیز دیگر برگزیده‌اند؟ آن‌گاه زاهد گفت: به راستی که این بسی بزرگ‌تر از آن است که کار مردم زمین باشد، یا حاصل فکر آنها. اگر اندیشه مردم دنیا بود، دعوتی می‌بود به اعمال و آرایه‌های آن، مانند غذا، نوشابه، پوشیدنی، [۱۴۰] اندوخته‌ها، عمارات، سرگرمی‌ها و هوئی‌های آن؛ اما این امری است بیگانه با آن، و ناقض آن. پرسید: آیا کسی بجز تو به این دعوت می‌کند؟ پاسخ داد: آری! افراد با آیین همه ملت‌ها.

شاهزاده باز پرسید: پس آنچه شما را در این موضوع بر دیگران برتری می‌بخشد، کدام است؟

او ادامه داد: منشأ دعوت حقیقت است به تنهایی، اما اختلاف میان ما و میان دیگران این است که آمدن و آشکار شدن این دعوت بر زمین به زبان‌های گوناگون با پیامبران الله و رسولان او در زمان‌های پیشین ختم شد. هر دعوتی هدایتی است و غرضی درست،

اما ملت‌ها آن را از هدفش دور می‌کنند، و غرضِ راهش را ترک می‌کنند، و به اسمش چسبیده و انمود می‌کنند آن را می‌فهمند؛ و این جدایی میان ما و آنها را تشکیل می‌دهد. ما با هیچ کس، در هیچ چیز، مخالفت نمی‌کنیم مگر این که علیه او برهانی داشته باشیم از بقایای کتب در دست او، و از عقایدی که بر زبان می‌آورد. رفتار ما گواهی می‌دهد که ما در جهت حقیقت هستیم، و رفتار آنان علیه‌شان گواهی می‌دهد که در ضدیت هستند.

باز پرسید: پس چگونه است که وقتی پیامبران و رسولان وارد می‌شوند آن‌گاه منقطع می‌شوند، طوری که نشانشان زدوده و علوم‌شان نادیده انگاشته می‌شود؟

پاسخ داد: صاحب باغ را نمی‌بینی که چگونه گیاهان مختلف را در آنجا پرورش می‌دهد، آن‌گاه بر هر گونه آنان حصار ساخته، و برای مدتی در آن وارد نمی‌شود؛ اما موسم ربیع که می‌رسد به بازدید آن می‌رود و سر به سویی می‌گذارد که کارش آن جاست؟ چنین است نیز با پیامبران و رسولان، زیرا آنان به منظوری می‌آیند که خدای تعالی و تبارک امر فرموده است؛ و هر فصلی منظور خود را دارد؛ گل هدفی و برّ هدفی دیگر دارد.

پرسید: آیا آنان کسانی را می‌جویند که مقصودشان را برآرد، یا [۱۴۱] دعوتی عام ارائه می‌کنند، که برخی آن را پذیرفته، و برخی که مهری بدانان ندارند آن را رد می‌کنند؟ به نظر می‌رسد آنها کسانی را که اجابت‌شان کرده اطاعت‌شان می‌کنند و زیر دولت‌شان هستند نمی‌شناسند.

زاهد گفت: به تمثیلی گوش دار که تو را خواهم گفت.

تمثیل مرغ، در مقایسه با پیامبران

گفته می‌شود که در ساحلی از دریا مرغی است که تخم بسیار گذارد؛ اما زمانی می‌رسد که اقامت در ساحل مذکور برایش دشوار می‌شود، و او هیچ وسیله‌گذرانی [جز] در قلمرو دیگر نمی‌یابد، تا که زمان گفته شده سرآید. پس تخمان خود برگرفته و آشیان مرغان، دانه دانه در میان تخمان هرگونه مرغ پخش کند. پس مرغان تخمان او را با آن خود پیوروند و بچگان او با بچگان آنان بیرون آمده، تا زمان بازگشتش فرارسد، که شباهنگام نزدیک آن آشیانها گذر کند و صدازند که بچگان او و دیگران بشنوند، اما تنها بچگان خودش با شنیدن صدایش بر او گرد آمده، دیگران را پاسخ ندهند. با پیامبران و رسولان نیز چنین است، زیرا دعوتشان را تنها آنانی پاسخ گویند که ایشان را باشند.

پرسید: پس اگر تو را عقیده این است که سخنان رسولان، سخنان مردم را مانده نباشد، آیا آنها سخنان الله و فرشتگان اویند، یا سخن دیگران؟

زاهد پاسخ داد: آیا نمی‌بینی که وقتی مردم می‌خواهند حیوان یا مرغی بفهمد که جلو برود، برگردد، پیش بیاید یا پس برود، درمی‌یابند که حیوانات و مرغان فهم سخن واقعی آنان نمی‌توانند کرد؛ و بر آنان چنان تهدیدات و علاماتی نهند که یارای فهمش را داشته باشند، و بدان وسیله به مقصود خود با آنان رسند؟ به همان طریق، هنگامی که آدم‌ها ضعیف‌تر از آن بودند که کلام الله و فرشتگان او را حمل کنند، بر حسب هیئت، کمال و خصوصیاتشان اصواتی ارائه شد که میان خود بگردانند و بدان طریق به سخن [۱۴۲] حکمت<sup>۳۳</sup> از طریق زبان‌های گوشتی گوش بسپارند، هم‌چون صدای سوت و تهدیدی که در خطاب به حیوانات به کار برند. به همان طریق، روح حکمت در آن صداها نهفته است؛ و به‌عنوان واژه، هنگامی که حاوی حکمت الله هستند، براساس اصالت درونشان شرف می‌یابند، به همین‌سان آبدان را ارواح شرافت می‌بخشند و همان‌طور که آبدان بی‌ارواح بی‌استفاده‌اند، همان‌گونه نیز از کلمات عاری از حکمت، که در مقام روح هستند، سودی عاید نمی‌شود.

پرسید: چگونه است که این حکمت، که از نیرو و فضیلت آن شرح دادی، همه آدمیان را سودبخش نیست؟

تمثیل خورشید دل‌ها و چشم‌ها

زاهد گفت: همانا که نور حکمت مانند دو خورشید با هم در آینده است؛ نور آنان رخ همه آدمیان را بساید، نابینا را و بینا را. هنگامی که خورشید هویدا بر قوای بینایی ظاهر بالا آید، آدمیان را بر سه مقام می‌کند: یکی که سویی پُر دارد، و درخشندگی بر آن سودمند است و با نگریستن بدان نیرو گیرد؛ درحالی که دیگری نابیناست، بیگانه با نور، کسی که بالا آمدن خورشید او را هیچ سودی نیست؛ و یکی که چشم بیمار دارد و نه از نابینایان به شمارست و نه دارندگان سویی پُر. او را از درخشش بر حسب اندازه سویی چشمش سود، و بر حسب اندازه ضعف چشمش زیان خواهد بود. هم‌چنین نیز خورشید حکمت که خورشید دلهاست، هنگامی که بر دلها بتابد، آنان را سه مقام کند. مقام آنانی که موهبت بینش بخشیده شده‌اند آن است که بر حسب حکمت رفتار کنند و با برگزیدن آن، یقین به آن، عمل به ضروریات آن، صرف وقت در دانستن آنچه از آن نیا موخته‌اند و

عمل به آن چه تاکنون از آن [۱۴۳] نکرده‌اند، متابعان آن را حرمت گذارند. موقعیت آنانی که کورند آن است که در آن رابطه دلهاشان با حکمت مشابهت به رابطه چشم نابینا با خورشید دارد؛ درحالی که وضع آنانی که دل بیمار دارند هم چون جایی است که معرفت ناقص و عمل ضعیف باشد؛ خیر و شر، حقیقت و باطل، در آن به هم انباشته شده است و اختلاف میان این دو خورشید این است که بیشتر آنهايي که در ایشان خورشید درون، با افسون‌هایش، بالا آمده است نسبت بدان کورند. در هر مرحله‌ای از مراحل بینایی درونی اختلافی وجود دارد مانند اختلاف در دانه‌های مروارید، و هرچند همه را به یک نام خوانند، اما آنان را فرق زیاد باشد.

شهزاده پرسید: آیا خطاکار را رستگاری است؟ پاسخ داد: همانا که رهایی در آزادی از نادانی و خطاست، و رستگاری در پیوستن به نگاهبانی از حکمت است، و هر چه از آن دست نرود، چیزی است ولو ذره‌ای باشد. پرسید: گمان می‌داری پدرم چیزی از این‌گونه سخن شنیده باشد؟ پاسخ داد: من بر این باورم که خبر او را نرسید.

پرسید: چگونه حکیمان از این کار بازمانده، و از این موضوع مهم او را نگفته و با خبر نگردانیده‌اند؟ پاسخ داد: زیرا دریافت‌کننده سخن‌شان را می‌شناختند؛ بنابراین، شاید حکیمی با مردی نادان برای تمام عمر وابسته شود و مورد محبتش قرار گیرد و بین آنان اختلافی جز در ایمان نباشد؛ مع هذا از او در رنج باشد و مناسب نداند در وقتی که او را شایسته نمی‌داند، رازهای حکمت بر او بگشاید، چنان‌که با شاه کامکار و وزیر خردمندش چنین بود.

#### شاه کامکار و وزیر خردمندش

آورده‌اند که پادشاهی راست‌کردار بود و وزیری داشت که او را به راست‌کرداری تحریض می‌نمود [۱۴۴] هرآینه وزیر اصول حکمت را شنیده، فهمیده، به پاسخ نشسته، و خود را [از دیگران] به پیوستگان آن جدا کرده بود. شاه هیچ چیز را از او پنهان نمی‌داشت، و وزیر نیز چیزی را از او نپنهان نمی‌کرد، جز موضوع آیین و حکمت. آنان مدتی دراز بدین نحو با هم گذران کردند و هرگاه وزیر شاه را می‌دید که در برابر اصنام خود به خاک افتاده است و ندورات تقدیم‌شان می‌کند و برمبنای ضلالت آنان رفتار می‌نماید، افسرده و غمگین می‌شد و با یاران خود مشورت می‌نمود که آیا در آن

[موضوع] باشاه سخن بگوید. آنان پاسخ می‌دادند: تو رفیقت را از همه بهتر می‌شناسی، او را فهم‌کننده آموزه‌ها می‌دانی پس با او سخن بگو؛ وگرنه، مراقب باش او را به آیین و حکیمان آن رهنمون نشوی، زیرا که ملک از آن به خشم خواهد آمد.

او ادامه داد: شبی در وقت استراحت مردم - و در آن روزها باران سنگینی می‌بارید - شاه به وزیر گفت: میل داری در شهر به گردش درآییم و وضع مردم، و تأثیر این باران چند روزه را ببینیم؟ پاسخ داد: آری، چنانچه رأی تو بر این است.

پس در نواحی مختلف شهر به گردش درآمدند و در راهی از نزدیک کومه سرگینی گذشتند که از آن مردم شهر، و چون تپه‌ای بزرگ شده بود، و شاه روشنی چراغی دید که از گوشه‌اش می‌تافت. پس به وزیر گفت: با ما به زیر بیا، بگذار پیاده رویم تا نظری از نزدیک بدین آتش افکنیم و آن را معلوم گردانیم.

آنجا که رسیدند حفره‌ای غار مانند دیدند، که مرد تهیدستی کنده و سرپناهی برای خود و همسرش کرده بود. با شنیدن صدای آواز، هر دوان از نقطه‌ای به تماشا نشستند که از درون حفره معلوم نبود، و هان! مردی را دیدند زشت منظر که بر آنچه از فضولات برای خود مهیا کرده بود تکیه داده است. او جامه‌ای ژنده بر تن داشت که در مزبله‌دان یافته و در پیش خود تکه‌ای از [۱۴۵] کاسه‌ای گلین داشت، به دور انداخته و بر آن مزبله‌دان، و مشروبی در آن بود، در دستش استخوانی بود بدور افتاده از نعشی، و بر آن پوستی کشیده بود از همان، همچون دایره‌ای. زنش در بر او ایستاده، منظر و جامه‌اش همو را می‌مانست. او شوی را به باده خدمت می‌کرد و هرگاه زن شوی را می‌خواند، او را «شهریار مردان»، و هرگاه مرد با زن می‌گفت، او را «شهربانوی زنان» می‌نامید. در میان ایشان شادمانی بود و خنده و شور و هوسرانی دوجانبه‌ای بیشتر از آنچه به زبان درآید،<sup>۲۴</sup> آن چنان که شاه از وضعی که در آن بودند و حظی که می‌بردند، به شگفت درآمد.

پس آنجا را ترک کردند، اما بهشتش از آنچه هر دو نظاره کرده بودند، به پایان نمی‌آمد و به وزیر گفت: به یاد ندارم که هرگز ما را شادی و لذتی که در این دو شخص تهیدست دیده‌ایم بوده باشد و می‌اندیشم که آنان همه شب را بدین نحو خواهند گذراند. آن‌گاه وزیر رشته سخن را پس از شاه در دست گرفت و گفت: شاه! ترسم این است که ما نیز به قدر اینان در فریبیم

پرسید: چگونه ممکن است؟ وزیر ادامه داد: زیرا نزد آنانی که پادشاهی جاودانی را



می‌شناسند، پادشاهی [زمینی] همچون این مکان در پیش چشمان ماست؛ و نزد آنان  
که به منزل سعادت ابدی چشم امید دارند، عمارات تو چون این غار در چشم ماست، و  
آنان از زیبایی و کمالی که تو از آن برخوردار در شگفت خواهند بود، همان‌گونه که ما  
از آنچه این دو بینوا در خیال خود از آن برخوردارند، در بُهتیم.

شاه پرسید: و این توصیف را کیانند و در باب پادشاهی جاودانی چه می‌گویند؟  
وزیر پاسخ داد: آنها ایشانند که الله را شناخته و ابدیت را می‌جویند، منزل [۱۴۶] شادی  
که غم در آن نیست و دنبالش نیز نمی‌کند، جز غنودنی بی‌همراهی فرسایش و نوری که  
تاریکی در پی آن نیست و دانشی که با نادانی آمیخته نیست و عشقی که نفرت  
همراهی‌اش نمی‌کند، و رضایت و ایمنی، که هیچ‌کدام از آنان قرین خشم و ترس نیست،  
و زیبا و دلپذیر، بی‌آمیزش لثامت و تباهی در هیچ‌کدام؛ تندرستی و حیات، که آن را نه  
بیماری به دنبال است و نه مرگ؛ ایمنی کامل از تمامی بدی‌ها و فراوانی هر آنچه که  
خوب است. شاه پرسید: و آیا آنان اشارت می‌کنند که اشتیاق و راهی بدین منزل باشد؟  
پاسخ داد: آری؛ آنان تردید ندارند او که آن را بجوید، بدان وارد شود.

پرسید: پس از چه روی مرا قبل از امروز از آن آگاه نموده بودی؟ وزیر پاسخ داد:  
زیرا ملک بدین کور و کر است. کوری و کری او را به خشم و تندی می‌گیرند، میان او و  
میان تعمق و تأمل حایل گردند. دلش انباشته از هوی‌های مختلف دور و نزدیک،  
گوشش مجذوب قصه‌های فراموش گشته دلپذیر و گفته‌های بی‌اساس، و چشمش مایل  
به رنگ‌ها و اشکال پرزرق و برق است.

شاه گفت: اگر حقیقت این باشد، ما باید نه شبان و روزان خود را و نه میل به استفاده  
از شنوایی و بینایی خود را در هیچ چیز جز این [موضوع] به کار گیریم و اگر شکی باشد،  
بر ما لازم است تا خود را به جستجوی معرفت آن مشغول داریم، تا اینکه درستی یا  
نادرستی آن را بدانیم و بر این نظر هستیم که پنهان داشتن تو این موضوع را از من  
پسندیده نبود، زیرا مرا به مهر تو اطمینان بود و عذر تو را درست می‌دانستم.

وزیر گفت: هر آینه رابطه نزدیکی میان آغاز و پایان این موضوع هست، زیرا هم  
کسی که آن را می‌شناسد و هم آن که بدان غافل است، موافقند که از حکم آن سرپیچند و  
برای دنیایی تلاش کنند که دشمنی با ابدیت است؛ از این رو در بی‌خبر گذاشتن تو چنین  
عمل کرده‌ام، از مهر و از ترس تو؛ هم‌چون شناگر نسبت به رفیق خود، که شنا  
نمی‌دانست، و به آبی بزرگ افتاد.

## شناگر و رفیقش

پرسید: آن چه بود؟ پاسخ داد: آورده‌اند که دو دوست صمیمی بودند، یکی از آنان شنا می‌دانست، اما دیگری هیچ از آن هنر نداشت و نه جسارت آنکه پای در آب نهد؛ اما چنان شد که هر دو در آب ژرف اوفتادند. پس شناگر برای نجات خود از غرق شدن به شنا پرداخت، و با نظر کردن به دوست خود او را در حال بالا و پایین شدن در آب دید. وقتی که ناآگاهی او به شنا، و امید کم زندگی‌اش را دید، میل به نجات [دوستش] او را وادار به نزدیک شدن به وی نمود، اما جرأت نمی‌کرد زیاد نزدیک شود، از ترس اینکه او را بگیرد و هر دو غرقه شوند. پس روی بدن آورد تا نشان دهد چگونه وی با دستان خود کار می‌کند تا که او را رهنمون شود؛ او هم دستان خود را به نحوی مشابه به حرکت درآورد؛ از آن روی، به امید نجاتش، با نزدیک شدن بدو جان خود را به خطر انداخت تا بتواند دستش را بگیرد. پس با او شنا کرد تا هر دوان از آب بیرون آمده نجات یافتند. به همان طریق، ای شاه! من نیز جان خود را در این با تو به خطر انداختم، هر چند از قدرت تو و ضعف خود آگاهی بود؛ اما هنگامی که فرصت را مناسب دیدم، در آن باب با تو سخن گفتم. پس آیا اجازه می‌دهی که تو را از این سخنان یادآور گردم؟ پاسخ داد: آری! همیشه! وزیر نیز چنان کرد و پایان کار، رستگاری بود.

شهزاده ادامه داد: من فکر خود را با چیز دیگری جز این راه مشغول نمی‌دارم و عزم جزم کرده‌ام تا در شب با تو بگریزم. زاهد پرسش نمود: چگونه می‌توانی با من بیایی، حال آن‌که نه حیوانی دارم که مرا برد، نه زر نه سیمی؛ طعامی فراهم ننموده، خانه‌ای نیز و مایلیم تنها زمان کوتاهی در این دیار بمانم. چگونه می‌توانی خود را به پیوستن به آنانی عادت دهی که چون مردگانند؟ شهزاده گفت: چگونه آنان را به مردگان مانده می‌کنی؟ پاسخ داد: زیرا آنان حیات حیوانی‌شان را میرانده‌اند، از مرگ جسمانی شادند.

شهزاده گفت: پرستندگان [۱۴۸] اصنام نیز وانمود می‌کنند که آنان مانند زاهدان، بر مرگ فایق آمده‌اند، اما می‌نوشند و می‌خورند، همان‌گونه که زاهدان می‌نوشند و می‌خورند؛ پس استدلال این موضوع چیست؟

گنجشک و دام گذار<sup>۲۵</sup>

زاهد گفت: آورده‌اند که فردی مباشر باغی بود. هنگامی که در روز مرسوم می‌که بدان منظور منصوب شده بود وارد باغ شد، گنجشکی را دید بر درختی نشسته، و میوه آن

می‌رباید. پس برایش دامی گذاشت، گرفتارش کرد و هنگامی که خواست او را سر ببرد، پرنده گفت: در من چیزی نیست که تو را سیر گرداند. آیا ترجیح می‌دهی کاری بهتر از آن چه قصدش را داری انجام دهی؟

پرسید: و آن چیست؟ گنجشک گفت: مرا به حال خود بگذار و من تو را سه پند خواهم آموخت، که هرگاه آنها را در یاد داشته باشی، تو را از همه آنچه داری، بهتر خواهد بود.

مرد گفت: باشد؛ پس مرا از آنان خبر ده. گفت: تا سوگند خوری که مرا آزاد کنی. او نیز چنین کرد.

پس گفت: برای آنچه از دست می‌دهی مایوس مباش؛ آنچه بدان نخواهی رسید را مجوی؛ و چیزی را که نخواهد بود باور مدار. آنگاه پرنده را رها نمود، که پرواز کرد و دور شد، و بر شاخه‌ای نشست؛ و مرد را گفت: اگر معلومت بود که چه چیز را در من از دست داده‌ای، می‌دانستی که از چیزی بزرگ محروم شده‌ای.

پرسید. آن چیست؟ پاسخ داد: اگر مرا گذشته بودی در سنگدانم مرواریدی به بزرگی تخم غاز می‌یافتی، و از بهای آن در تمام عمرت برخوردار می‌گشتی. مرد این را که شنید از آزاد کردن او نادم شد و برای این‌که به دامش اندازد چنین گفت: گذشته‌ها گذشته است، با من باش و جایگاهت را ترک مکن، چون ما را نسبت به هم دینی است.

پس گنجشک گفت: ای نادان! می‌بینم که پندها را در یاد نداری، و مرا هنگامی که در دستت بودم نگه نداشتی؛ زیرا [۱۴۹] اندوه دار از دست دادن منی، و بازگشت مرا می‌خواهی، که بدان نخواهی رسید؛ و چیزی را باور داری که نمی‌تواند باشد، زیرا سنگدان من کوچک‌ترین چیزی است که در من است، حال آن که تخم [غاز] بزرگتر از من است. و این ملت تو، ای شهزاده! یتان خود را با دست خود ساخته‌اند، اما بر این باورند که خود ساخته‌آنانند. آنان را از ترس ربه‌وده شدن نگاهبانی داده‌اند؛ اما می‌گویند که زیر نگاهبانی ایشانند. دست رنج خود را صرف آنان کنند و براین باورند که آن را از ایشان دارند. پس چیزی را جسته‌اند که نمی‌توان به دست آورد و چیزی را باور دارند که نمی‌تواند باشد. اما در پاسخ گفته‌ات که ما چون آنان خورده، آشامیده و خود را می‌پوشانیم، خوردن را ضرورت بر ما تحمیل نموده است، مانند خوردن گوشت مرده، به‌همان نحو که شاهی که دشمنش او را با زنان و فرزندان در غاری در ساحل دریا محاصره کرده بود نمود. آنان زمان درازی در محل بودند، ناتوان از گریز، و بی‌توشه.

یکی از آنان مُرد و آنان در آستانه نابودی، چنان کردند. می‌اندیشی که آنان خوراک را از بابِ ضرورت خوردند یا میل و رغبت؟

پاسخ داد: آری! خوراکِ نهایتِ ضرورت. زاهد ادامه داد: این اختلاف میان خوردنِ ما و خوردنِ آنان است. چون ما می‌خوریم تا دفع ضرورت کنیم و ناخواسته، حال آن‌که آنان با رغبت می‌خورند و نه از روی اجبار. شاهزاده گفت: در مورد بُتان، نفرت من از آنان پایان نمی‌پذیرد. هم‌چنان که نومیدم از سودِ آنان. پس مرا آگاه گردان که نخستین چیزی که مرا در آیین بدان دعوت می‌نمایی کدام است؟ پس پاسخ داد: دو چیز، یعنی معرفتِ الله و عمل بدان چه او را خوشنود گرداند.

پرسید: چگونه او را بشناسم؟ پاسخ داد: باید او را به وحدت، به توانایی، و به عدالتش، به عظمت و دانایی او بر همه چیز بشناسی و با برتری او بر همه چیز. [۱۵۰] پرسید: و دلالت بر تمام اینها چیست؟ حکیم پاسخ داد: آیا نمی‌اندیشی که وقتی چیزی ساخته شده را می‌بینی، می‌دانی که سازنده‌ای دارد، هرچند او بر تو غایب باشد؟ به همان طریق، خدا را در تمام این چیزهای ساخته شده می‌بینی، آسمان، زمین، ماه، ستارگان، گردش افلاک، جریان آب، جنبش باد و آتش، و هیئت همه مخلوقات، که خالق توانا و دانا دارند، و او برترین و بزرگ است.

پرسید: و چه چیز در ما او را خوشنود خواهد نمود؟ پاسخ داد: اینکه هر کس نسبت به دیگری آن کند که مایل است وی نسبت به او چنان کند، و این‌که از انجام آن چیز نسبت به او باز ماند که مایل است دیگری نسبت به او روا ندارد. پرهیزگاری در این است، و پرهیزگار در پرهیزگاری نسبت به الله خوشنود می‌شود.

شاهزاده گفت: به راستی اینک مرا با کاستی آیین بتان آشنا نمودی، و با موضع [خودم در آن؟]، که درست نیست. [پاسخ داد: هرآینه موضع داشتن در هر آیینی بجز آیین الله تو را گشادی نخواهد بود. پرسید: و چه چیز [استمرار] موضع مرا در دیگری پس می‌راند، و آن را بر من تنگ می‌کند؟ پاسخ داد: نادانی و دانایی.

پرسید: پس تنگی نادانی کدام است و گشادِ دانایی کدام؟ گفت: دانایی توانگری است و توانگری گشادگی است؛ نادانی فقر است و فقر تنگی.

پرسید: و دلالت بر این چیست؟ پاسخ داد: نمی‌بینی که سینه‌ات بر اثر نادانی از آن چه خواسته می‌شود تنگی می‌گیرد و امید به فراغت تنها در رسیدن به دانایی از آن داری؟

[شهزاده] پاسخ داد: به راستی که اشخاصی را به امید فراغت [از چیزهایی] دیده‌ام که در آنان فراغتی نیست و یقین ندارم که خود یکی از آنان نباشم. او ادامه داد: آیا تو را این اندیشه عیان نموده و از آن باخبر نمایم، و از [۱۵۱] مقام آنان که پذیرایش گشته‌اند، [در تقابل با] آنان که آن را نپذیرفته‌اند ترسان کنم؟ [شهزاده] پاسخ داد: تنها این می‌تواند مرا از آن بابت به هراس اندازد. او گفت: به یقین از فردوس و آتش شنیده‌ای، و هرچند آنها معنایی معین گشته برای چیزی واقعی دارند، نامی نمی‌داشتند [مگر این که در طبیعت وجود می‌داشتند؟].

[شهزاده] پاسخ داد: اگر سخنرانی بخواهد خطابه‌ای بی‌معنی ایراد کند، می‌تواند؛ و شاعر گفته است: چه بسا داستانی احمقانه که معقول باشد پس، اگر مرا وادار به باور چیزهایی کنی که معقولند، مرا مجبور می‌کنی که دروغ‌زنان را باور بدارم [نیز، زیرا دروغ‌شان ممکن است معقول باشد]. پاسخ داد: هر آینه من تو را مجبور می‌دارم و ازگان مجزا را که در عبارات دروغ‌زنان به هم آمیخته نشده‌اند، باور بدارم.

شهزاده گفت: تو به یقین مرا به ایمان به الله وادار نموده‌ای و آنچه از او درباره پاداش و تنبیه آمد و من باید خود را آماده گوشه‌گیری از دنیا سازم. زاهد پاسخ داد: نه هرکسی برای گوشه‌نشینی از آن آماده است، زیرا که دنیا زندان پرهیزگاران است و بهشت اشقیاء. و چرا نباید انسان گوشه‌نشین آن باشد وقتی که بداند نمی‌تواند از منافع ابدیت جز با آزادی از بندهای دنیا برخوردار گردد؛ زیرا ضدیتی در این دو منزل است، ساختن یک کدام، انهدام دیگری است. گشادگیها و منافع ابدیت این است که راه بدان آسان توان بُرد، و دروازه‌های آن بر هرکس که بر طریق آن سفر کند باز است؛ حال آنکه تنگی‌ها و خسارات دنیا آن است که برای اکثر آنانی که آن را می‌جویند، دست نیافتنی است و نیز آنانی که بدان عشق می‌ورزند، بی‌نوا تر از آنانی‌اند که آن را طرد می‌کنند، طوری که بنده آن شاید با طردش از آن بیشتر به دست آرد؛ زیرا که به بیابانی تشنگی‌افزا شبیه است، پر از ددان شکاری، رهنان حریص، شیاطین فاسد، غول‌های درنده و سموم داغ؛ آب‌هایش سم مهلک است، و گیاهانش درخت مرگ. در مرکز آن باغی است در حصار که مساحت نتوان نمود و دروازه‌ای سنگین. آن را درختانی بارور است و آب‌هایی سایه‌سار. پس [۱۵۲] بعد از بیابان تشنگی‌افزا، در یک سوی آن باروری است، و ترویج و تعاون، حال آنکه در سوی دیگر دریایی است از زهر که بر فراز آن سموم<sup>۲۶</sup> آتش می‌وزد؛ و نه اینکه راه برون رفت دیگری از بیابان گفته شده باشد، الا آن دو راه، بیابان

در بیان تشنگی و زاهد

نشان دنیاست، با تبدیلات و رنج‌های آن. باغ در مرکز آن معرف اندک لذات آن است که با مصایب و نکبت آمیخته است. ترویج و باروری در یک سوی آن مانند برگردانِ مقام [یعنی سعادت] پرهیزگاران در دنیای دیگر است و دریای سم، برگردانِ مقام [یعنی پستی] اشقیا در ابدیت است.

حکیم بلوهر، چهار ماه دیدارهای خود با شاهزاده را ادامه داد، و عظمش نمود و آموزشش داد. پس از آن بلوهر، شاهزاده را باخبر گردانید که چون عید او و یارانش نزدیک است، مایل است نزد آنان برود، تا در آن موقع با آنان باشد. شاهزاده پاسخ داد: من با تو خواهم آمد. اما بلوهر پاسخ داد: هرآینه آمدن تو با من شاه را علیه من و یارانم خشمگین نماید و بر آسیب پیروانِ آیین زهد برانگیزاند و شادمانی ما از بودنِ آنان با ما و شادی تو در بودن با ما ضایع گردد؛ چنان‌که از مقصودت باز خواهی ماند، همان که تو به شادمانی به اذن‌الله به آن دست خواهی یافت، با لطف [اجابت تو از هشداری که هم‌اکنون به تو دادم] تا آنجایی که ماندن تو نزد شاه او را از پیروان آیین دور خواهد داشت، که عبادتی است برای تو. هرچند ما را نفرتی از مرگ در دل نیست، اما از دست یاری کردن بر خود بیزاریم.

پرسید: در کجا گرد آمده‌اید؟ پاسخ داد: در دشتی بارور.

پرسید: خوراک تان از چیست؟ گفت: از گیاهان و سبزیجات آن، که ملک هیچ کس نیست. اما از بوستان، یا مزرعه، یا گله گاویا گوسفند، هیچ کدام از اینان را نداریم. شاهزاده گفت: [۱۵۳] در توپرهات قدری مال برای یارانت برگیر. پاسخ داد: چگونه یارانم می‌توانند از مال گمراه شوند؛ زیرا که من سفیری نابکار نزد آنان خواهم بود اگر چیزی از دنیا نزدشان برم، آنکه در حقیقت در ستیز با آن بوده‌اند تا بر آن غلبه یافته‌اند. پس چون خصمی بر آنان وارد خواهم شد و هوی‌هایشان را نو خواهم کرد. آنان نیازی به دیدار دشمن ندارند تا آنان را از باطل بودن دنیا یاد آرد، زیرا یک دشمن از آنجا دشمن فقر و انهدام خواهد بود، حال آنکه اگر ایشان بدانجا برنگردند، زر و گوهر چیستند جز انواعی از سنگ، که ما را بدانان در دشت خود نیازی نیست.

پرسید: پس جامه‌تان از کجاست؟ پاسخ داد: این یکی از سختی‌های ماست و هنگامی که جامه‌ای می‌یابیم، آرزو می‌کنیم که آخرین نیاز ما از دنیا باشد و ما را مجبور می‌سازد که به پیروان آن توکل جوییم. [شاهزاده] گفت: پس ردایی برگیر بلکه تو را به

کار آید. پاسخ داد: ما جامه بدل نمی‌کنیم تا کاملاً فرسوده شود، و نه در شتابیم تا برای روزی بیاندوزیم که نمی‌دانیم به آن خواهیم رسید یا نه.

پرسید: پس این جامه از کجا داری؟ پاسخ داد: این جلدی است که شیطان بدان آموخته است؛ آن را گرفته‌ام تا به دیدار تو آیم. پس از او خواست تا رخت خود را بدو بنماید، و او جامه رو را از پوست سیاهی کشیده بر تنی نزار کنار زد، و وی با دیدن آثار عبادت بر تن او احساسی ترحم نمود. پس گفت: رختی از من برای تنت بپذیر. پاسخ داد: چگونه می‌توانم چیزی را بر خود بپذیرم که از سر مهر بر یارانم دریغ داشته‌ام؛ و اگر درست بود، سود آن برایشان حاصل می‌کردم؟

[شهباز] ادامه داد: پس این جامه‌های خود نزد من رها کن، و به جای آنان دیگر گیر، زیرا میل دارم وثیقه‌ای از تو نگاه دارم. پاسخ داد: خواست من به مبادله چیزی کهنه برای چیزی نو امیدهای مرا به نسبت زمانی که هرکدام دوام دارد، بسط می‌دهد. پس بگذار چنین باشد، اما آیا جامه‌ای شبیه به آن در فرسودگی مرا خواهی داد؟ آنگاه او یکی از [۱۵۴] جامه‌های خود را خواست که وی گرفت، و او را پیمان نمود که چنان چه نمیرد یا مغلوب نشود، پیش از انقضای سال نزدش باز گردد. او موافقت نمود، اذن مرخصی گرفت، او را دعا گفت، و رفت.

پس، شهباز پنهانی خود را به عبادت بداشت، رخت خود را در شب درآورد، و با برتن نمودن جامه پیش‌گفته [فرسوده] تا صبح به دعا پرداخت. خادم مورد اطمینان شاه در نزد پسر، ناخشنود از دسترسی بلوهر به شهباز، حيله‌ای به کار برد و شاه را از آن با خبر نمود، که بسیار خشمگین و غمین گشت، اما بعد به حساب آنچه از مکر نزد پسر امید داشت، به نرمش متوسل شد. از این روی خواب‌گزاری را، ساحری را، به حضور خواست و گفت: ما را نیشی رنجور کرده است که علیه آن در نگاهبانی خود کوتاهی ننموده بودیم و از آن بابت پسرمان ترس داشتیم؛ اندرز چیست؟ ساحر پاسخ داد: اندرز نخست جستن این مرد، یعنی بلوهر است و اگر بر او دست یابیم، تو با مناظره ما با حکیمان آیین ریاضت بر او ضربه خواهی زد، زیرا که آنان از خوراکی که الله به فراوانی ایشان را فراهم نموده است تا از آن بهره برند و آن را سپاسگزار باشند پرهیز می‌کنند؛ زیرا که آنان خود را از نسلی، که زمین تنها از آن مسکون می‌شود و پرستش الله افزون می‌گردد منقطع نموده‌اند. اگر بدین سان به چیزی دست یابیم که شهباز را بگرداند و با خطایش آشنا کند، مقصودمان را برآورده‌ایم. یا اینکه او را خوار خواهیم کرد. من به هیئت آن زاهد درخواهم آمد، به چنان نحو که شهباز هیچ چیز را از پیمان دوستش

تکذیب نکند. آن‌گاه او را به زبانِ خودش با نشان دادنِ اباطیلِ آن به او مخاطب سازم، و او را به اعتراف به گمراهی خود در مدعیانِش به ترکِ ترویج [۱۵۵] دنیا بیارم، و هر آینه این داروی او خواهد بود، الا این‌که تو را رأی [دگر] باشد. بر همین اساس شاه فرمانی صادر نمود...

[دست‌نویس در این جا در میان جمله بریده می‌شود]

نظر دکتر فریتز هومل دربارهٔ نحوهٔ احتمالی به پایان رسیدنِ این دست‌نویس در صورتی که گم نمی‌شد، به دنبال می‌آید:

در برگ (یا برگ‌هایی) که گم شده‌اند، اطلاعاتی داده می‌شد که چگونه شاه قصد داشت بر بلوهر دست یابد و نتوانست او را بیابد، اما در عوض زاهد دیگری را دستگیر نمود و او را به زیر شکنجه کشید و چگونه اندرزِ دومِ ساحر انجام شد و بلوهرِ دروغین (یعنی خود ساحر) به شاهزاده معرفی گشت؛ آنگاه چگونه، به جای اینکه زاهدِ دروغین بتواند شاهزاده را عاجز کند، برعکس، فرد اخیر ساحر را به آیین ریاضت، تغییر آیین داد؛ نیز چگونه ساحر دومی (در شرح مسیحی «تیوداس»،<sup>۲۷</sup>) که گمان می‌شود «دوادا تا<sup>۲۸</sup>» ی هندی باشد، که می‌خواهد شاهزاده را با اشباح زنان زیبا وسوسه کند نیز به همان‌سان به استحالهٔ درونی مشابهی رهنمون می‌شود؛ و چگونه در پایان، شاه نیمی از قلمرو خود را به پسرش می‌دهد، با این امید که بدان وسیله باز او را به اندیشه‌های دنیوی بازگرداند؛ چگونه شاهزاده آن را می‌پذیرد، اما بلافاصله پس از مرگِ پدر آن را به فرد دیگر وامی‌گذارد، تا به کلی به دشت کناره گیرد، جایی که بلوهر را دوباره می‌یابد، و بر اثر ریاضتِ مداوم و توبه، بودای واقعی می‌شود.

پی‌نوشت‌ها

۱. غیر از نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ ملک، از همین روایت و به قلم همان کتاب، نسخهٔ دیگری نیز در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا با شمارهٔ ثبت Ms Or. 13214 موجود است.

2. Halle.

۳. متن از این منبع برگردان شده است:

Book of the King's Son and the Ascetic, translated by Edward Rehatsek, The Journal of the Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland for 1890 [London, 1890] (Reduced to



HTML by Christopher M. Weimer, August 2002 - www.sacred-texts.com/journals/jras/ns22\_02.htm).

4. romance.

۵. خواننده را به این نکته توجه می‌دهم که این ترجمه مربوط به سالهای پایانی سده نوزدهم و مربوط به دوره‌ای است که هنوز پژوهش‌های مربوط به داستان بلوهر و بوذاسف پیشرفت چندانی نکرده بود. امروز برای ما روشن است که این داستان شرح بودایی ناشناخته‌ای از زندگی بودا نیست، بلکه حاصل تغییر و انجام اصلاحات در آن است و تغییرات هم از منظر بودایی صورت نگرفته است (مترجم فارسی).

6. St. John of Damascus.

7. Notices sur la livre de Barlaam et Joasaph.

۸. اندکی پیش از ظهور اسلام (مترجم)

9. jāta ka.

10. Buddhist Birth Stories.

11. Dr. Fritz Hommel.

12. Dr. Blau.

13. German Oriental Society.

۱۴. متن عربی مورد نظر، همراه متنی که در اختیار من است، نیست. (مترجم)

15. M. Emmanuel Cosquin.

16. Revue des questions historiques.

17. T. W. Rhys Davids.

۱۸. Suvarna-dvipa. در سانسکریت به معنی جزیره طلا. دانش‌پژوهان شرقی آن را سیلان، اما دانش‌پژوهان غربی سوماترا می‌دانند. (مترجم)

19. Belavhar.

۲۰. با انجیل متی بخش سیزده، ۲۳-۳ مقایسه شود و شباهت شگفت‌آوری ملاحظه خواهد شد. (مترجم انگلیسی)

۲۱. این تمثیل در کلیله و دمنه نیز هست. (م. ا)

22. Kingdom.

23. Wisdo m.

۲۴. به اصطلاح، مزبله‌دان محلّ مرده‌سوزی بود، شهریار مردان و شهربانوی زنان مهتر و مهترانی (Mehter/Mehtvani)، که تمام آنهایی که با هندوستان آشنا هستند به آسانی خواهند پذیرفت... بودایی‌ها مکان مرده‌سوزی را صرفاً کومه می‌نامیدند، پس شاید شگفت‌آور نباشد که متن عربی ما آن را کوهی سرگین می‌نامد. (م. ا)

۲۵. این تمثیل در کتاب فارسی شمس و قهقهه هم آمده است، اما بدون تردید، اصلی هندی دارد. (م. ا)

۲۶. (سُموم) باد گرم، باد زهر آگین، باد گرم و خفقان‌آور که در فصل بهار و تابستان در صحراهای آفریقا و بیابان‌های عربستان می‌وزد، سمایم جمع (فرهنگ عمید). مترجم انگلیسی نیز کلمه simmo m را به کار برده است. (م. فارسی)

27. Theudas.

28. Devadatta.